

عزاداری کیست؟ مال من که نیست انشالله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از اینکه کاملاً بایستد خودش را از در بیرون انداخت. بطوریکه پایش پیچ خورد و بطرف چرخ دستی‌ها سکندری رفت. لندنی‌های منتظر با استهزاء نگاهش کردند. همانطور که داشت می‌افتاد، کلاه چروکیده‌اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود و جبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی بزودی او را کنار بلیط فروشی دید. صبورانه روی قالیچه پرنده‌اش نشسته بود و از دیدگان همه بجز او پنهان بود.

بی اختیار گفت "چه می‌خواهی؟ ازجان من چه می‌خواهی؟" فوری جوابداد "می‌خواهم سقوطت را ببینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده‌ام که همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ای."

مردم دور می‌شدند و اطرافش را خالی می‌کردند. جبرئیل را مردی خل وضع می‌دیدند که پالتوی گشادای پوشیده و کلاهی چون گدایان بسر دارد. صدای کودکی گفت "آن مرده دارد با خودش حرف می‌زند." و مادرش پاسخ داد هیش عزیزجان. خوب نیست آدم بدبخت‌ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته بسوی پله‌هایی که به مترو می‌پیوست دوید و رکا که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با عجله به سکوی جهت شمال خط ویکتوریا رسید، باز او را دید. این بار عکس رنگی‌ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه‌ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی‌واسطه سیستم خطوط بین‌المللی تلفن را تبلیغ می‌کرد. رکا به بینندگان پوستر اندرز می‌داد، صدایتان را در سفر قالیچه جادو به هندوستان بفرسیند، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی‌اراده فریاد کشید - باردیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند- و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکا مرچنت روبرویش نشست و قالیچه‌اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا بسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همه جهات بوسیله قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار رکامرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا فنل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگی اش رسوایی می‌شمرد. اواخر خط مترو پلین، اشباح فرزندانش را از بالای درختان جنگال مانند به پائین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فوراً خود را با حالتی تشناتری از نوک سر در آن بزیر افکند. و با اینکه جبرئیل از شکل واقعی این بی ثبات ترین و بوقلمون صفت ترین شهر هیچ نمی‌دانست، کم کم به این باور رسید که همانطور که در زیرزمین‌هایش می‌دوید شهر شکل عوض می‌کرد، بطوریکه خطوط ایستگاههای مترو بطور کاملاً تصادفی عوض می‌شدند. چند بار بحال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می‌برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پر پیچ و خم، آن هزارتوی بی‌سرانجام بازگشته و به فرار رزمی اش ادامه داده بود. آخرسر، هلاک از خستگی به منطبق تقدیروار دیوانگی اش تن درداد و بطور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و بیهوده اش در آن جستجوی واهی می‌نمود. در میان بی‌تفاوتی دلگیر خیابانی کثیف و پر آشغال، کنار پیچی یک طرفه و پر کامیون خارج شد و افتان و خیزان براه افتاد. هوا تاریک میشد. با آخرین پس مانده‌های خوشبینی اش به پارکی ناشناس که هاله‌های اثیری لامپهای تنگستن به آن هیبتی شبح وار می‌بخشید وارد شد و در اتروای شب زمستان بزانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک بسویش می‌آمد. فکر کرد باید رکامرچنت الهه انتقامش باشد که برای دادن بوسه مرگ و کشاندن او به زیرزمینی عمیق‌تر از آنجا که روح زخم خورده اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی‌داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف

آویزان بود. به سوسکی بزرگ می‌ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تریلیبی کثیفی بسر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله‌ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را درخود داشت و قبل از اینکه از هوش برود، دریافت که رکاب اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می‌خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می‌شود، انتقامش شدیدتر و پر معنی‌تر باشد.

زن گفت "تو زنده‌ای." و درحالی‌که کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می‌کرد، افزود "مسئله اینست که زنده مانده‌ای."

لیخند بر لب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی بخواب رفت.

عائشه



حتی تصاویر خیالی نیز مهاجرت کرده اند و شهر را بهتر از او می‌شناسند. نتیجه ملاقات با رزا و رکا این بود که اکنون دنیای رویاهای همزاد فرشته‌اش مانند واقعیت متغیر زمان بیداری ملموس بنظر می‌رسید. مثلاً الان این منظره در برابرش ظاهر می‌شود:

عمارتی اربابی، به سبک هلندی در بخشی از لندن که بعدها می‌فهمد کنزینگتون نام دارد. رویا او را سرعت تمام از کنار فروشگاه بزرگ بیکرز^۱، خانه کوچک خاکستری رنگی که پنجره‌هایش در فرو رفتگی دیوارها قرار دارد و تاکری^۲ در آنجا کتاب "نمایشگاه بطالت" را نوشت، میدان و صومعه‌ای که دختران بچه سال یونیفورم پوش مدام به آن داخل می‌شوند، بی آنکه هرگز خارج شوند و خانه تالیران در روزگار پیری، وقتی پس از اینکه هزار و یک بار بوقلمون صفت وفاداری‌ها و اصول زندگی‌اش را تغییر داد، به قیافه سفیر سابق فرانسه درآمد. بله، رویا او را از برابر همه اینها گذراند و به یک بلوک ساختمانی هفت طبقه دو نبش رساند که بالکن‌هایش تا طبقه چهارم نرده‌های آهنی سبز رنگ و کار شده داشت. اکنون رویا سرعت او را از دیوار بیرونی ساختمان بالا می‌برد و در طبقه چهارم پرده‌های پشت پنجره اطاق نشیمن

1- Bakers

2- Thackeray

را کنار می‌زند و سرانجام مثل همیشه بیدار همانجا می‌نشیند. چشمانش در نور ضعیف زرد رنگ باز است و به آینده، به امام ریشو و عمامه بسرخیره شده است. او کیست؟ یک تبعیدی- که بهتر است با سایر کلماتی که این روزها بر سر زبانها افتاده اشتباه نشود.. منظور واژه‌هایی چون مهاجر، پناهنده، ساکت و محیل است. تبعید رویای بازگشتی باشکوه است. تبعید تصویر خیالی انقلاب است. تبعید آلباست^۱ نه سنت هلن^۲. تبعید همواره دو پهلوست: از ورای نگاهی که به عقب می‌افکند، پیش رویش را می‌نگرد. تبعید توپیست که بهوا پرتاب شده و همانجا می‌ماند. در زمان منجمد می‌شود، ترجمان چیزست در قالب یک عکس، عکس چیزی که امکان حرکتش صلب شده، بوضعی غیرممکن بر بالای موطنش آویخته در انتظار لحظه گریز ناپذیرست که در آن عکس ناچار است حرکت درآید، لحظه ایکه زمین ساکنش را طلب کند. امام باین چیزها می‌اندیشد. خانه‌اش آپارتمانی اجاره‌ایست. اطاق انتظار است. عکس است. هواست.

کاغذ دیواری کلفت کرم رنگ که راه‌های سبز زیتونی دارد کمی رنگ باخته، آنقدر که مستطیل‌ها و لوزیهای پر رنگ تر، جای تابلوهایی که قبلا آنجا آویخته بودند رویش نمایان است. امام دشمن تصویر است. باین خانه که وارد شد، تصاویر بی‌سر و صدا از روی دیوارها کنار رفتند و از اطاق خارج شدند تا بر سر راه آن تقییح برزبان نیامده قرار نگیرند. با این وجود، بعضی تصاویر می‌توانند بمانند. روی طاقچه چند کارت پستال چیده است که به شیوه‌ای قراردادی مناظری از میهنش را نشان می‌دهند. میهنی که به لفظ ساده شده "دش" می‌خواند. کوهی که از فراز شهری سر برآورده، نمای دهی زیبا از پس درختی تنومند، یک مسجد. ولی دراطاق خوابش، روی دیوار مقابل تخت سفری سختش، آنجا که دراز می‌کشد، شمایل مقتدری نصب کرده است.

1- Elba
2- St. Helen

پرتره زنی که نیرویی استثنایی دارد و نیم رخ مشهورش به مجسمه‌ای یونانی می‌ماند. زنی که موهای سیاهش به بلندی قدش است، بله، دشمنش زنی مقتدر است: شمایلش را نزد خود نگاه می‌دارد. درست مثل او که در قصرهای اقتدارش عکس او را در دست می‌فشارد و یا آن را درون گردنبندش پنهان میکند.

او امپراطوری است. چه نام دارد؟ چه می‌خواستید؟ نامش عایشه است. در این جزیره امام تبعیدی و درویشش "دش". آن زن، هریک توطئه قتل دیگری را می‌چیند. پرده‌های مخمل ضخیم طلائی رنگ را تمام روز می‌کشید که مبادا آن چیز پلید داخل آپارتمان بخزد. آن چیز خارج است، فرنگستان، ملت غریبه. همه افکارش بروی این واقعیت تلخ متمرکز شده که دارد در اینجا بسر می‌برد و نه در آنجا. در موقعیت‌های نادری که امام برای هواخوری به کنزینگتون می‌رود، میان هشت مرد جوان عینک آفتابی بچشم که کتشان پنداری چیزی زیرش باشد، ورم دارد، می‌ماند و درحالی‌که دستهایش را بهم‌دیگر می‌گیرد، به آنها خیره می‌شود که نکنند هیچ عامل یا ذره‌ای از این شهر نفرت بار چون خاشاک بچشمش بنشیند. این شهری که زیاله دان گناه و پلیدیها بود و او را باین خاطر که پناهش داده بود تحقیر می‌کرد، چرا که علیرغم حرص و آرزو، نخوت و شهوت پرستی مردمانش، امام را زیر منت نهاده بود. وقتی این تبعید لعنتی را ترک می‌گوید تا پیروزمندانه به آن شهر دیگری که زیرکوه کارت پستال گسترده بازگردد، با سر بلندی خواهد گفت درباره آن سدمی که بناچار در طول انتظار اقامت‌گاهش بوده هیچ اطلاعی ندارد و در جهل مطلق بسر می‌برد و از اینرو آلوده نشده و بی هیچگونه تغییری همچنان پاک باقی مانده است.

دلیل دیگر کشیدن پرده‌ها اینست که دور و برش پر از چشم و گوش است، آنهم چشم و گوشهایی که همگی از آن دوستان نیستند. این ساختمانهای نارنجی رنگ بی‌طرف نیستند. حتما آنطرف خیابان در مکانی دوربین‌هایی با لنز مخصوص، دستگاههای ویدئو و وسائل استراق سمع را پنهان کرده‌اند. وانگهی، خطر تیراندازی از نقاط پنهانی را نیز

نباید از نظر دور داشت. آپارتمانهای طبقات بالا، پائین و آپارتمان کناری امام را نگهدارنده اشغال کرده‌اند و مدام در لباس زنانه، چادر بسر، با دهان بندهای نقره‌ای در خیابانهای محله کتزینگتون قدم می‌زنند. ناچارند بیش از حد مواظب باشند. هرچه باشد او یک تبعیدی ست و پارانوياً^۱ پیش شرط زنده ماندنش شده است.

تازگی از یکی از نوآینان مورد علاقه‌اش قصه‌ای شنیده است. این نوآین یک امریکایی است که قبلاً آواز خوان معروفی بوده و حالا اسمش را تغییر داده و "بلال ایکس" نامیده میشود. بلال برایش گفته که در کلوب شبانه‌ایکه امام معمولاً نایب‌هایش را برای استراق سمع و احیاناً زیرپاکشی از بعضی هواداران اپوزیسیون به آنجا می‌فرستد، با جوانی محمود نام از اهالی "دش" آشنا شده که خواننده بود و حین صحبت معلوم میشود که این محمود از چیزی بی اندازه وحشت دارد. گویا تازگی با زنی سرخ مو و درشت اندام رویهم ریخته بوده با اسم رناتا و معشوق قبلی این رناتا، رئیس تبعیدی ساواک، سازمان شکنجه شاه ایران بوده است. بله، خود پانچاندام شماره یک، نه یکی از این سادیک‌های کوچک که استعداد کشیدن ناخنهای پا یا آتش زدن پلکهای چشم را دارند، بلکه خود آن حرامزاده شخصاً معشوقش بوده است. یک روز بعد از اینکه محمود و رناتا به آپارتمان تازه‌شان نقل مکان کردند، برای محمود نامه‌ای آمد. نوشته بود، باشد مادر سگ. با زخم جماع میکنی بکن. فقط می‌خواستم سلامی بدهم. روز بعد نامه دوم رسید: راستی سگ پدر یادم رفت بگم. اینم شماره تلفن جدیدت. محمود و رناتا تقاضا کرده بودند شماره تلفن جدیدشان در دفتر راهنمای تلفن ثبت نشود و شرکت تلفن هنوز شماره جدیدشان را اعلام نکرده بود. بدبختانه دو روز بعد، وقتی نامه شرکت تلفن رسید، شماره تلفن دقیقاً همان بود که در نامه کذایی آمده بود. همه موهای محمود درجا ریخت و وقتی روی بالش چشمش به موهایش

1- بیماری روانی‌ای که موجب می‌شود بیمار خود را فردی مهم و مشهور و درعین حال تحت تعقیب دشمنان بیندارد.م.

افتاد، با التماس به رناتا گفت "عزیزجون، من دوستت دارم، اما تو از سرمنهم زیادی. ترا بخدا از اینجا برو یک جای دوردست، خیلی دوردست." امام که این قصه را شنید، سری جنباند و گفت آن فاحشه هر قدر هم بدنش شهوت انگیز باشد، حالادیگر کسی باو دست می‌زند. نشانی روی خودش گذاشته است که از جزام بدتر است. آدمها اینطوری خودشان را ضایع می‌کنند. اما نتیجه واقعی این داستان این بود که امام باید مدام تحت مراقبت قرار می‌گرفت. لندن شهری بود که رئیس سابق ساواک ارتباطات مهمی در شرکت تلفنش داشت و این رئیس ساواک زمان شاه صاحب رستورانی در هونسلو بود و کار و بارش گرفته بود. عجب شهری! عجب پناهگاهی. اینجا هرکسی را می‌پذیرند. پرده‌ها را بکش.

در حال حاضر، طبقات سوم تا پنجم آپارتمانهای این ساختمان اربابی، تنها میهن تحت مالکیت امام است. در اینجا تفنگ و رادیوی موج کوتاه و اطاقهایی وجود دارد که جوانان زرننگ کت و شلوارپوش در آنها می‌نشینند و بطور اضطراری با چند تلفن صحبت می‌کنند. در اینجا مشروب الکلی وجود ندارد. از ورق بازی و تخت نرد هم خبری نیست و تنها زنی که دیده می‌شود همان تمثالیست که روی دیوار اطاق خواب پیرمرد آویخته. در این قائم مقام میهن، که قدیس بی‌خواب آنرا اطاق انتظار یا سالن ترانزیت خود می‌پندارد، دستگاه شوفاز روز و شب تا آخرین درجه باز است و پنجره‌ها را محکم بسته‌اند. تبعیدی نمی‌تواند گرمای خشک دش را فراموش کند، از اینرو باید آنرا تقلید کرد. میهن قدیم و آینده که حتی ماهش نیز داغ است و چون چاباتی گرمی که به آن کره مالیده باشند چکه می‌کند. آه، آن تکه خاک دوست داشتنی دنیا، آنجا که ماه و خورشید مذکرنند، ولی نور گرم و شیرینشان نامی مونت دارد. تبعیدی شبها پرده‌های اطاقش را باز می‌کند، مهتاب بدرون می‌آید و سرمایش چون میخ در تخم چشمهایش فرو می‌رود. مژه می‌زند و چشمهایش را تنگ می‌کند.

بله، این مرد شوم و ابرو درهم کشیده که همچنان بیدار است و لباسی گشاد بتن دارد امام است.

تبعید کشوریست که روح ندارد. در تبعید میل‌ها زشت می‌شوند. همه گرانند و با عجله، یکجا از یک فروشگاه خریداری شده‌اند: کتاب‌های نقره‌ای برای مثل اتومبیل‌های بیوک دست‌توالدز میل‌های قدیمی پره دارند، قفسه‌های کتاب با درهای شیشه‌ای که بجای کتاب در آن پرونده می‌گذارند. در تبعید بمحض اینکه کسی شیرآشپزخانه را باز کند، آب دوش داغ می‌شود. بنابراین هر وقت امام به حمام تشریف می‌برند، همه ملتزمین باید بیاد داشته باشند که از پرکردن کتری یا آب کشیدن بشقاب‌های کثیف خودداری کنند و وقتی امام به توالت می‌روند، مریدان از زیر آب داغ دوش بیرون می‌جهند. در تبعید هرگز غذا پخته نمی‌شود. نگهبانان با عینک دودی از بیرون غذا می‌خرند. در تبعید هرگونه تلاشی برای ریشه دوندان خیانت می‌نماید: چنین تلاش‌هایی اقرار به شکست است.

امام مرکز چرخ می‌ست.

در تمام شبانه روز حرکت از او منشعب می‌شود. پسرش خالد با یک لیوان آب وارد خلوتگاهش می‌شود. لیوان را در دست راست گرفته و کف دست چپش را زیر آن نهاده است. امام پی‌پی‌آب می‌نوشد، هر پنج دقیقه یک لیوان آب می‌نوشد تا خود را پاک نگهدارد. آب را قبلاً از یک فیلتر ماشینی آمریکایی گذرانده تصفیه کرده‌اند. همه جوانان دور و برش با رساله مشهور امام که درباره آب است آشنایی دارند. امام معتقد است پاکی آب به نوشنده منتقل می‌شود. زلالی، سادگی و لذت زاهدانه مزه‌اش. توضیح می‌دهد که "امپراطور یس شراب می‌نوشد." "شراب بورگاندی یا کلارن!" شراب‌های مختلف فساد مستی بخششان را با آن بدن زیبا و پلید در می‌آمیزند. همین گناه کافی است تا او را برای همیشه، بدون امید بخشودگی و رهایی محکوم شود. تمنال

اطاق خوابش را درحالی نشان می‌دهد که جمجمهٔ انسانی را در دست گرفته. جمجمه پر از مایعی برنگ سرخ تیره است. امپراطور یس خون می‌نوشد، ولی امام مرد آب است. رسالهٔ مزبور ادعا میکند "بی جهت نیست که مردمان سرزمین گرمسیر ما حرمت آنرا واجب می‌دانند. آب حافظ زندگیست. هیچ فرد متمدنی نمی‌تواند از آوردن آب برای فرد تشنه‌ای خود داری کند. اگر دختر بچه‌ای نزد مادر بزرگی بیاید و آب بخواهد، هر قدر هم دست و پای زن از شدت بیماری آرتروز خشک شده باشد، بلافاصله بر می‌خیزد و بسراغ شیر آب می‌رود. پس بدانید و آگاه باشید، هر کس علیه آب کفر بگوید یا آلوده‌اش گرداند، روح خود را رقیق کرده است."

امام بارها خشم خود را نسبت به خاطرهٔ مرحوم آقاخان نشان داده است. در متن مصاحبه‌ای که دربارهٔ شامپانی نوشیدن رهبر اسماعیلیان انجام شده بود، آقاخان در پاسخ خبرنگار گفته بود "این نوشیدنی ظاهراً شامپانی است، اما بمحض اینکه به لبان من برسد به آب تبدیل میشود. امام داد می‌زند دیو! مرتد، کافر، عوضی. خطاب به مردانش می‌گوید در حکومت آینده چنین افرادی محاکمه خواهند شد. هنگام آب خواهد بود و خون چون شراب جاری خواهد شد. اینست سرشت معجزه آسای آئینهٔ تبعیدی‌ها: آنچه نخست در گرمای سترون آپارتمانی بر زبان می‌آید، بعدها به سرنوشت ملتی تبدیل خواهد شد. چه کسی رویای شاهی را در دل نپرورده است؟ ولو اینکه تنها برای یک روز باشد. ولی امام خواب بیش از یک روز را دیده است. احساس می‌کند از انگشتانش تارهایی چون تار عنکبوت می‌تراود که وسیلهٔ کنترل حرکت تاریخ خواهد شد.

نه: نه تاریخ.

رویای او شگفت‌انگیزتر است.

پسرش خالد، حامل آب، در برابر پدر چون زائری مقابل محراب زانو می‌زند و باطلاعش می‌رساند که پاسداری که بیرون درخلوتگاهش نگهبانی می‌دهد، سلمان فارسی نام دارد. بلال پشت دستگاه نشسته و پیام روز را با همان طول موج توافق شده، از رادیو بقصد دش بخش می‌کند.

امام سکون مجسم است. به سنگی زنده می‌ماند. دستهای بزرگ پرگراه‌اش را که رنگ سربی سنگ خارا دارند، سنگین به دوطرف صندلی پشت بلندش نهاده، سرش که برای آن بدن بنظر زیادی بزرگ می‌آید، فکورانه از گردنش که بنحو شگفت‌انگیزی لاغر و استخوانی‌ست آویخته. گردنش درست پیدا نیست و ازپس ریش فلفل نمکی‌اش بزحمت دیده می‌شود. نگاه امام جدی‌ست و لبانش نمی‌خندد. او قدرت کامل است. وجودش از عناصر برآمده. بی هیچ جنبشی می‌جنبد، بی هیچ عملی آنچه می‌خواهد به انجام می‌رساند و بی آنکه واژه‌ای بر زبان آورد سخن می‌گوید. او شعبده باز است و حقه‌اش تاریخ.

نه، نه تاریخ، چیزی شگفت‌تر از آن.

توضیح این معما را هم اکنون از طول موج رادیوی مخفی می‌شنوید. صدای بلال نوآئین امریکایی بگوش می‌رسد که سرود مذهبی امام را می‌خواند. بلال مؤذن. صدایش درون دستگاه فرستنده آماتور نفوذ می‌کند و در کشور رویایی دش بگوش می‌رسد. آنوقت تغییر فرم می‌دهد و سخنان رعدآسای امام را بر زبان جاری می‌سازد. برنامه روزانه با دشنام به امپراطوریس آغاز می‌شود. دشنامهایی که از فرط تکرار چون عبادت روزانه شده است. فهرست جنایاتش، آدم کشی، رشوه، روابط جنسی بسا مارمولکها و چه و چه، همگی برشمرده می‌شود. بعد بلال با صدایی زنگ دار پیام شبانه امام را خطاب به ملتش قرائت می‌کند و آنها را به شورش علیه پلیدی حکومت عایشه می‌خواند. امام با صدای بلال اعلام می‌کند "ما انقلاب خواهیم کرد. نه تنها علیه استبداد، بلکه علیه تاریخ انقلاب خواهیم کرد." چرا که دشمن دیگری ورای عایشه

وجود دارد، و آن خود تاریخ است. تاریخ همان شراب چون خون است که دیگر نباید نوشیده شود، تاریخ مستی بخش که خالق و مالکش شیطان است. شیطان بزرگ. پیشرفت، علم و حقوق و دانش خیال باطلی بیش نیست. زیرا همه دانشها با پایان گرفتن وحی خداوند به ماهوند به مرحله تکمیل رسید. بلال خطاب به شنودگان شب گفت "ما پرده تاریخ را درهم می‌پیچیم و هنگامیکه اسرار تاریخ برملا می‌شود، بهشت را می‌بینیم که در انوار شکوهمندش در آنجا ایستاده است." امام بلال را بخاطر صدای خوشش برگزیده بود. صدایی که قبل از تغییر آئین، بارها آوازه‌ایش را به قلعه اورست پر خریدارترین‌ها رسانده بود. صدایش غنی و نافذ است، صدایی که عادت دارد شنیده شود. صدایی که خوب تغذیه شده و تعلیم دیده، صدای اعتماد بنفس امریکایی، اسلحه غرب علیه سازنده‌اش بکار می‌رود. همان سازنده‌ای که با نیرویش از امپراطوریس و استبداد وی پشتیبانی می‌کند. اوایل بلال ایکس نسبت به این گونه گفتگو از صدایش اعتراض می‌کرد و اصرار داشت بگوید که او نیز از میان ملتی تحت ستم برخاسته است و برابر دانستن او با یانکی‌های امپریالیست منصفانه نیست. و امام با لحنی که از مهربانی عاری نبود می‌گفت بلال، درد تو درد ما هم هست. ولی آدمی که درخانه قدرت بزرگ شده، راه و رسم آنرا می‌داند. باید آنها را با همین پوستی که موجب درد و رنجت شده از راه و روش خودشان سر جایشان بنشانی. منظورم عادت به قدرت است، لحن کلام آن، حرکات آن و رفتار آن با دیگران. این یک بیماریست بلال و به همه کسانی که نزدیکش می‌شوند سرایت می‌کند. اگر قدرتمندان لگدکوبت کنند، تماس کف پایشان آلوده‌ات می‌کند.

بلال همچنان خطاب به تاریکی می‌گوید "مرگ براستبداد امپراطوریس عایشه، مرگ بر تقویم‌ها، مرگ بر امریکا، مرگ بر زمان! ما در جستجوی ابدیتیم. بی‌زمان خداوند را می‌طلبیم. کتابها را بسوزانید و تنها به یک کتاب اعتماد کنید. کاغذها را پاره کنید و کلام را بشنوید، کلامی که از طریق جبرئیل ملائکه به ماهوند پیامبر الهام شده و امام

ما آنرا تفسیر کرده است. آمین.“ و با این گفته برنامه را پایان رساند. در همان حال، امام در خلوتگاهش پیامی دیگر فرستاد و جبرئیل ملائکه را چون شعبده بازان ظاهر کرد.

* * *

خودش را در خواب می‌بیند: ظاهرش مثل ملائکه‌ها نیست. مردی است با لباسهای معمولی. همان لباسهای مرحوم هنری دایموند. گاباردین و کلاه تریلیبی. شلوار گشادی که بزور بند شلوار به تنش بند شده، پلور پشیمی مدل ماهیگیران و پیراهن سفید پف کرده. این جبرئیل رویا که کاملاً شبیه جبرئیل بیدار است، لرزان در خلوتگاه امام ایستاده است. چشمان امام مانند ابر به سفیدی می‌زند.

جبرئیل برای پوشاندن ترسش با کج خلقی می‌گوید
”چه اصراری دارید حتماً ملک مقرب را ببینید؟ خودتان که می‌دانید آن دوران دیگر تمام شده است.“

امام چشمانش را می‌بندد و آه می‌کشد. از فرش زیر پا رشته‌های پیچنده پرپشیمی دراز می‌شوند و به دور پاهای جبرئیل می‌پیچند و محکم نگهش می‌دارند.
جبرئیل تاکید می‌کند ”شما بمن احتیاجی ندارید. وحی و الهام پایان گرفته. بگذارید بروم.“

امام سرش را بعلافت منفی می‌جنباند و بسخن می‌آید، ولی لبانش بی‌حرکت است و صدای بلال گوش جبرئیل را پر می‌کند، هرچند فرستنده‌ای دیده نمی‌شود. صدا می‌گوید امشب شب موعود است و تو باید مرا به اورشلیم ببری.

آپارتمان محو می شود و آندو روی بام کنار منبع آب ایستاده‌اند. چرا که وقتی امام حرکت را اراده می کند، در حال سکون همه دنیا را در اطراف خود به جنبش در می آورد. ریشش که در باد بحرکت درآمده حالا بلندتر شده است و اگر باد آنرا مثل شال گردن بهوا نبرده بود، تا نوک پایش می رسید. چشمانش قرمز است و صدایش درون فضا معلق می ماند. مرا بیر. جبرئیل طفره می رود. انگار خودتان بتنهایی می توانید بروید. اما امام با یک حرکت که بطرز شگفت انگیزی سریع است، ریشش را روی شانه‌اش می اندازد، دامن پیراهنش را بالا می زند و دوپنای دوکی شکلش را که مثل هیولا پوشیده از پشم است هویدا می کند، و در سیاهی شب بهوا می پرد، چرخ می زند و روی شانه جبرئیل می نشیند و با ناخن هایی که بلند شده و به چنگال های خم شده می ماند، او را می چسبد. جبرئیل احساس می کند که روی هوا بلند می شود و پیرمرد را با موهایی که هر دم بلندتر میشود همراه خود به آسمان می برد. موها اکنون از همه جهت به اهتزاز درآمده و ابروهایش چون رشته در باد می جنبند.

اورشلیم. راستی از کدام طرف است؟ گذشته از آن، اورشلیم از آن واژه های لغزنده است که می تواند بمفهوم ایده یا مکان باشد. چیزی مثل یک هدف یا تعالی. اورشلیم امام کجاست؟ آن صدای غیبی در گوشش گفت "سقوط آن فاحشه. سقوط آن فاحشه بابل."

در فضای شب شتابان می گذرند. ماه گرم می شود و اکنون مثل پنیری که زیرش را آتش کرده باشند قل می زند و او، جبرئیل، تکه هایی از آن را می بیند که گاه بگاه می افتند، تکه های ماه که روی آتش سرخ آسمان قل می زنند. زمین زیر پایشان پدیدار می شود. گرما شدت می گیرد.

چشم انداز بیست پهناور که زمینش بسرخ میزند و نوک درختانش مسطح است. آندو بر فراز کوههایی پرواز می کنند که قله هایشان مسطح است. حتی سنگهای اینجا از گرما صاف شده‌اند. بعد به کوه بلندی می رسند که مخروط کامل است. کوهی که

عکسش را کارت پستال کرده‌اند و شهر پائین پایش گسترده است و در شیب پائین کوه، قصری بجشم می‌خورد. قصر امپراطوریس. همان که پیامهای رادیویی دمار از روزگارش در آورده. این انقلاب آماتورهای رادیوست. جبرئیل همراهِ امام که چنان سوارش شده که انگار قالیچه پرنده است، پائین تر می‌آید. در این شب گرم، خیابانها که گویی جان گرفته‌اند، چون مار می‌خزند. به قصر امپراطوریس می‌رسند. در برابر قصر گویی تپه‌ای می‌روید. جلو چشم ما؟ بابا آنجا چه خبر است؟ صدای امام در فضا معلق می‌ماند "برو پائین. می‌خواهم عشق را نشانت بدهم."

به سطح بامها که می‌رسند جبرئیل می‌بیند خیابانها پر است. انبوه انسانها چنان تنگ و فشرده در کوچه‌های مارآسا ایستاده‌اند که ترکیشان به هستی دل سخت و مارپیچی مبدل شده. مردم آرام، با گامهای برابر در حرکتند و از پس کوچه‌ها به کوچه‌ها، خیابانها و شاهراهها می‌رسند و در خیابان اصلی که بقدر دوازده ردیف اتومبیل پهنا دارد و اطرافش را درختان غول آسای اوکالیپتوس کاشته‌اند و تا دروازه قصر امتداد می‌یابد، اجتماع عظیمی بر پاست. خیابان جای سوزن انداختن ندارد و به عضو اصلی این موجود جدید چند سر تبدیل شده است.

هفتاد نفر پهلو به پهلو، و دیگران بدنبالشان با ظاهری جدی و عبوس بسوی دروازه‌های قصر امپراطوریس گام برمیدارند. در برابر دروازه گارد شخص ملکه در سه ردیف، یکی ایستاده و دو دیگر بزانو و درازکش، با سلاحهای آماده انتظار می‌کشند. مردم از شیب کوهپایه بسوی گاردهای مسلح گام برمیدارند و هر هفتاد نفر باهم به تیر رس می‌رسند. ناگهان غرش سلاحها برمی‌خیزد و همگی بر زمین می‌افتند. در این هنگام هفتاد نفر بعدی از روی جسدها می‌گذرند و تفنگها بار دیگر فته‌ه می‌زنند و تپه مردگان بلندتر می‌شود. بازهم ردیف دیگری از کوهپایه بالا می‌آید. در کنار درهای تاریک خانه‌ها مادران چارقند بسر پسران عزیز کرده‌شان را بسوی تظاهرات هل می‌دهند. برو شهید شو، هر چه لازم است بکن. بمیر. صدای غیبی می‌گوید "می‌بینی

چقدر دوستم دارند؟ هیچ استبدادی در دنیا نمی‌تواند در برابر پیشروی این عشق آرام مقاومت کند.

جبرئیل گریان جواب می‌دهد: «این عشق نیست. نفرت است. آن زن، ملکه مردم را به دامان تو رانده.» اگرچه این توضیح بنظرش ناقص و سطحی می‌آید. صدای امام می‌گوید: «آنها دوستم دارند، زیرا من آب هستم. من برکت می‌آورم و او فساد. آنها مرا بخاطر این عادت که ساعتها را می‌شکمم دوست دارند. انسانهایی که از خداوند رویگردان می‌شوند، احساس عشق و یقین را می‌بازند و دیگر مفهوم زمان بی‌کمران را در نمی‌یابند. زمانی که ورای گذشته، حال و آینده است. زمان بی‌زمانی که نیازی به حرکت ندارد. مردم سودای ابدیت را می‌پرورند، و من ابدیت هستم. درحالی‌که او جز تیک تاک ساعت هیچ نیست. هرروز درون آینه می‌نگرد، و از فکر گذشت زمان و پیری به وحشت می‌افتد. او زندانی سرشت خویش است و درمیان زنجیر زمان دست و پا می‌زند. بعد از انقلاب، دیگر ساعتی باقی نمی‌ماند. ما همه ساعتها را خرد خواهیم کرد و واژه ساعت از دائرة المعارف حذف خواهد شد. بعد از انقلاب، دیگر کسی زادروزی را جشن نخواهد گرفت. ما همگی دوباره زاده خواهیم شد و در برابر دیدگان قادر متعال سنی ثابت و تغییر ناپذیر خواهیم داشت.»

اکنون ساکت می‌شود، زیرا آن پائین لحظه بزرگ فرا رسیده است. مردم به سلاح‌ها دست می‌یابند. سکوت حکم فرماست و مار بی انتهای صفوف انسانی، آن ازدهای غول آسای توده‌های پیاخته، به ردیف گاردها می‌رسد، گلوهایشان را می‌فشارند و صدای مرگبار سلاحهایشان را می‌برند، امام آهی سخت می‌کشد.

”تمام شد.“

هنگامیکه مردم با همان گامهای سنجیده بسوی قصر می‌روند، چراغهای آن خاموش است. ناگهان از درون قصر خاموش صدایی سهمگین برمی‌خیزد، صدایی که نخست با زجه‌ای گوش خراش آغاز می‌شود و کم‌کم به ژرفای زوزه می‌رسد. صدایی چون هو

کشیدن جغد، توام با خشمی چنان مهیب که غرش آن همه زوایای شهر را پر میکند. بعد گنبد طلایی قصر چون پوست تخم مرغ می ترکد و از میان آن سیاهی شبی اسطوره‌ای برق می زند. بالهایی ستبر و شبق گون دارد و موهایش چون آبخاری سیاه که طولش به اندازه ریش امام است. جبرئیل پی می برد که آل لات از جلد عایشه بیرون جسته است.

امام فرمان می دهد "بکشیدش."

جبرئیل او را بروی بالکن تشریفاتی قصر می گذارد و او با حرکت دستهای گشاده اش شادی بزرگ مردم را پاسخ می گوید. صدای مردم چنان بلند است که حتی زوزه های الهه را می پوشاند و چون ترانه ای اوج می گیرد. جبرئیل میان هوا معلق مانده چاره ای ندارد. مثل عروسک خیمه شب بازی ایست که به جنگ می رود و الهه که رسیدنش را می بیند، چرخی می خورد، در فضا خم می شود و درحالی که همچنان زجه می زند، با همه توان بسوی خیز بر میدارد. جبرئیل خوب می داند امام که مثل همیشه نماینده های بجنگ می فرستد، او را نیز بهمان سادگی مردمی که جسدهایشان در برابر دروازه قصر تپه ای ساخته بود قربانی می کند.

می داند که در اجرای هدف آن روحانی سربازی بیش نیست و ماموریتش خودکشی است. با خود می گوید، من ضعیفم. من حریف او نمی شوم، ولی این شکست الهه را نیز ضعیف کرده است. قدرت امام جبرئیل را بحرکت می آورد. جبرئیل رعد و برق را در دست می گیرد و کارزار آغاز می شود. ملک مقرب نیزه های برق به پای حریف پرتاب می کند و الهه ستاره های دنباله دار را بسوی شکم جبرئیل می فرستد. با خود می گوید ما داریم بقصد مرگ می جنگیم. حتما خواهیم مرد. و در آسمان دو برج فلکی زاده خواهند شد: آل لات و جبرئیل.

چون دو رزمنده در میدانی پوشیده از اجساد بسختی گام برمی دارند، ولی همچنان می جنگند. هر دو سخت خسته اند.

الهه می افتد.

بله. ال لات، ملکه شب از پا در می آید و با سر بزمین سقوط می کند، جمجمه اش خرد می شود و جسد بی سرش برجای می ماند. ملائکه سیاه بی سر با بالهایی کنده شده، چون توده ای مجاله کنار یکی از درهای باغ قصر می افتد. جبرئیل که با هراس چشم از او برمی گیرد، امام را می بیند که به هیبت هیولا درآمده و در حیاط جلویی قصر دراز کشیده، دهانش را بحال خمیازه کنار دروازه باز کرده و مردم را که از آن می گذرند می بلعد.

جسد ال لات روی چمن ها ورچروکیده و تنها لکه ای تیره از آن برجای مانده است. و اکنون همه ساعتها در پایتخت دش زنگ می زنند و ضربه های زنگ بی وقفه، فراسوی دروازه، فراسوی بیست و چهار، فراسوی هزار و یک ادامه می یابد و پایان زمان را اعلام می کند. ساعتی که از مقیاس بیرون است، ساعت بازگشت تبعیدی، ساعت پیروزی آب بر شراب، ساعت آغاز بی زمانی امام.

* * *

هنگامیکه قصه های شبانه تغییر می کند و پی گیری رویدادهای جاهلیه و بصره، بی اخطار قلبی، به مبارزه امام با امپراطور ریس تبدیل می شود، جبرئیل به این فکر می افتد که شاید این وضع نفرین شده پایان گرفته و رویاهایش دوباره مثل سابق بحالت عادی در آمده است. ولی وقتی می بیند داستان تازه نیز چون گذشته، هربار که بخواب می رود، درست از همان نقطه ای که پایان یافته بود آغاز می گردد و تصویر خودش چون تناسخ ملک مقرب به صحنه وارد می شود، امیدش رنگ می بازد و بار دیگر باین وضع اجتناب ناپذیر تن می دهد. حالا کار بجایی رسیده که بعضی از قصه های قهرمانی

شبانه‌اش تحمل ناپذیر شده است و در پی مکاشفات امام، از اینکه قسمت بعدی داستان شروع می‌شود و فهرست رویاهایش طولتر می‌شود، خوشحال است. زیرا سرانجام معلوم شده که الهه‌ایکه جبرئیل می‌خواست از میان ببرد و موفق نشد، تنها خدای انتقام، قدرت، وظیفه، قانون و نفرت نیست، بلکه خدای عشق نیز هست. این داستان هم بنوعی از غم غربت و میهن از دست رفته حکایت می‌کرد. احساس می‌کند به گذشته بازگشته است... این چه جور قصه‌ایست؟ الان شروع میشود. بیایید از اول شروع کنیم: میرزا سعید اکبر روز تولد چهل سالگی‌اش در اطاقی که پر از پروانه بود همسر خواب رفته‌اش را تماشا می‌کرد...

* * *

صبح روز تولد چهل سالگی‌اش در آن روز سرنوشت، میرزا سعید اکبر زمین دار، در اطاقی که پر از پروانه مواظب همسرخفته‌اش بود که احساس کرد قلبش از عشق لبریز می‌شود. آنروز صبح زود بیدار شده بود. هنوز سپیده نرزه خواب بدی دیده و دهانش تلخ و بدمزه شده بود. همان خواب به آخر رسیدن دنیا که بکرات دیده بود. رویایی که در آن فاجعه‌ای بوقوع می‌پیوست و همیشه او تقصیر کار بود. شب قبل جمله‌ای از نیچه را می‌خواند. "پایان بیرحمانه آن نوع ناچیزی که بیش از حد ادامه یافته: انسان." و کتاب را همانطور روی سینه‌اش گذاشته، بخواب رفته بود. وقتی در اطاق خواب خنک و سایه روشن با صدای بال پروانه بیدار شده بود، از دست خودش خشمگین بود که چنین کتابی را برای خواندن در آخر شب انتخاب کرده است. در هر صورت، الان کاملاً بیدار بود. سرعت برخاست، کفشهای راحتی‌اش را پوشید و آرام توی ایوان خانه وسیعش شروع به قدم زدن کرد. کرکره‌ها را کشیده بودند و خانه هنوز غرق در

تاریکی بود. پروانه‌ها چون ملتزمین پشت سرش پرواز می‌کردند. کسی آن دورها فلوت می‌زد. میرزا سعید آمد تو، کرکره را بالا کشید و بندش را گره زد. باغ هنوز غرق در مه بود و ابر پروانه‌ها در آن میان می‌چرخیدند. پروانه‌های این منطقه دور افتاده از قدیم شهرت داشتند. فوج‌های پروانه‌های معجزه آسا روز و شب فضا را پر می‌کرد. پروانه‌هایی که استعداد تغییر رنگ داشتند و هنگامیکه روی گل‌های سرخ، پرده‌های زعفرانی، جامه‌های تیره یا انگشترهای کهریا می‌نشستند، رنگ بالهایشان عوض می‌شد. درخانه زمین دار و ده نزدیک آن مردم چنان به معجزه پروانه‌ها عادت داشتند، که آنرا امری جزئی تلقی می‌کردند. ولی واقعیت همانطور که خدمتکار پیاد می‌آورد، این بود که پروانه‌ها نوزده سال پیش بازگشته بودند. افسانه محلی حکایت می‌کرد که پروانه‌ها دوستان قدیمی آن محل بوده‌اند. زنی مقدس که به بی بی جی^۱ شهرت داشت و حدود چهل و دو سال عمر کرده بود. می‌گفتند زیارت قبرش ناتوانی جنسی و زگیل را خوب می‌کند، ولی جای آن اکنون فراموش شده بود. از صدویست سال پیش که بی بی جی مرده بود، پروانه‌ها نیز چون خود قدیس در دنیای افسانه‌ها ناپدید شده بودند، بطوریکه وقتی بعد از صد و یکسال بازگشتند، ابتدا بنظر می‌آمد این بازگشت از نزدیک شدن رویدادی شگفت انگیز خبر می‌دهد. البته باید فوراً افزود که بعد از مرگ بی بی جی، اوضاع ده همچنان خوب بود و بوته‌های سیب زمینی بقدر کافی محصول می‌داد، ولی اگرچه دهاتی‌های کنونی چیزی از زمان قدیس قدیمی پیاد نداشتند، خیلی‌ها احساس می‌کردند چیزی کم دارند. از اینرو بازگشت پروانه‌ها، دل بسیاری را شاد کرد، ولی وقتی با گذشت زمان هیچ رویداد خارق العاده‌ای بوقوع نیوست، مردم بحالت عادی بازگشتند و همان کمبود را احساس کردند. احتمالاً پرستان، نام خانه زمین دار را از بالهای پری وار این موجودات جادویی الهام گرفته بودند. در مورد "تیتلی پور"، نام ده که حتماً اینطور بود، ولی نامها وقتی بطور روزمره

1- پسوند "جی" در هند به نشانه محبت یا احترام بکار می‌رود.

یکبار می‌روند، بزودی به عادت مدفون می‌شود. ساکنان تیتلی پور و گله‌های پروانه‌ها با نوعی ناز و افاده متقابل در میان یکدیگر حرکت می‌کردند. دهاتی‌ها و خانواده زمین‌دار مدتها بود از هرگونه کوششی برای راندن پروانه‌ها از خانه‌هایشان دست شسته بودند، بطوریکه اکنون هرگاه چمدانی باز می‌شد، یک دسته بال چون جن‌های پاندورا، از آن به بیرون پرواز می‌کردند و حین پرواز تغییر رنگ می‌دادند. پروانه‌ها زیر در سیفون توالت‌های پرستان و داخل همه گنج‌ها و حتی میان صفحات کتابها جا می‌گرفتند و از خواب که بیدار می‌شدی، پروانه‌ها را روی گونه‌هایت می‌یافتی.

چیزهای عادی سرانجام بچشم نمی‌آیند و میرزا سعید هم چندسالی بود که به پروانه‌ها درست توجه نکرده بود. با اینحال، صبح روز تولد چهل سالگی‌اش، هنگامیکه اولین انوار سیده دم‌خانه را روشن کرد و پروانه‌ها درخشیدند، زیبایی آن لحظه نفسش را برید. فوراً بسوی اطاق خواب اندرونی دوید که زنش میشال^۱ در آن زیر پشه بند خفته بود.

پروانه‌های جادویی روی پنجه‌های پای میشال که بیرون مانده بود نشسته بودند. ظاهراً یک پشه هم بداخل پشه بند راه یافته بود، زیرا جای نیش روی شانه زن دیده می‌شد. دلش می‌خواست پشه بند را کنار بزند و داخل رختخواب زنش، آنقدر جای نیشها را ببوسد که سرخی‌شان محو بشود. حتماً وقتی بیدار می‌شد، سخت می‌خاریدند. ولی بخودش مسلط شد و ترجیح داد پاکی فرم بدن خفته را تماشا کند. موهایش قهوه‌ای مایل به حنایی بود، پوستش سفید سفید و چشمانش پشت پلکهای بسته چون ابریشم خاکستری بودند. پدرش رئیس بانک دولتی بود. از اینرو جفت خوبی را تشکیل می‌دادند. دلیل واقعی ازدواجشان این بود که ثروت رو به اتمام خانواده قدیمی میرزا مجدداً تامین می‌شود، ولی این همزیستی با گذشت زمان، باینکه فرزند نداشتند، به پیوندی عاشقانه مبدل شده بود. تماشای میشال خفته میرزا سعید را از احساس پر

1- Mishal

می‌کرد. آخرین آثار کابوس را از ذهن خویش بیرون راند و از سررضایت استدلال کرد "آخر چطور ممکنست دنیا به آخر برسد؟ دنیایی که در لحظه‌های این صبح زیبا کمال می‌آفریند، چطور آخر می‌شود؟ در ادامه این افکار شاد، سخن رانی کوچکی خطاب به زنش در ذهن آماده کرد "میشال، من به چهل سالگی رسیده‌ام و مثل یک کودک چهل روزه احساس رضایت می‌کنم. حالامی‌فهمم که در این سالها هرچه بیشتر و عمیقتر در دریای عشق تو غوطه خورده‌ام و حالا چون ماهی در این دریای گرم شناورم." زن چه خالصانه به او عشق می‌ورزید و او چقدر باین زن نیاز داشت. این ازدواج از روابط جنسی فراتر رفته و بچنان درجه‌ای از صمیمیت و محرمیت رسیده بود که جدایی محال می‌نمود. خطاب به همسرش که همچنان خفته بود گفت "میشال جان، کنار تو پیر شدن سعادتست." و بخودش اجازه داد ساتی مانند بشود و بوسه‌ای بسوی میشال فوت کرد و پاورچین پاورچین از اطاق خواب بیرون آمد. وقتی بار دیگر به ایوان بزرگ قسمت مخصوص خودش که در طبقه بالای عمارت قرار داشت رسید، نگاهی به باغها کرد که اکنون با محو شدن مه صبحگاهی پدیدار می‌شدند و منظره‌ای را دید که آرامش خاطرش را برای ابد برهم زد. درست در لحظه‌ایکه به آسیب ناپذیری خود در برابر زیانهای سرنوشت اطمینان می‌یافت، چنان ضربه‌ای خورد که بهبودی‌اش محال می‌نمود. زن جوانی روی چمن‌ها چمباتمه زده، کف دست چپش را پیش آورده بود. پروانه‌ها روی کف دستش می‌نشستند و او با دست راست آنها را برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. زن آهسته و منظم ازبالمهایی که روی موافق نشان می‌دادند صبحانه می‌خورد.

لبها، چانه و گونه هایش از رنگهایی که بال پروانه‌ها درحال مرگ پس داده بودند رنگارنگ گشته بود.

وقتی میرزا سعید اکبر زن جوان را دید که روی چمنهای باغش صبحانه‌ای شیطانی می‌خورد، شهوتی چنان نیرومند بر او غالب شد که بلافاصله شرمش آمد و با خود

گفت "غیر ممکن است. هر چه باشد من که حیوان نیستم." زن جوان ساری زرد زعفرانی پوشیده و آنرا به شیوه زنان فقیر منطقه بروی برهنگی اش آویخته بود. همین که برای خوردن پروانه‌ها خم می شد، ساری که شل بود کنار می رفت و پستانهای کوچکش در برابر نگاه خیره زمیندار نمایان می شد. میرزا سعید دستش را دراز کرد تا نرده بالکن را بگیرد و گویی حرکت کوچک کرتای^۱ سفیدش توجه زن را جلب کرد، زیرا فوراً سرش را بلند کرد و بچهره زمیندار نگریست. ولی نه همان دم نگاهش را برگرفت، و نه آنطور که مرد انتظار داشت بلند شد تا بگیرد. بلکه چند لحظه منتظر ماند. گویی می خواست ببیند مرد می خواهد حرفی بزند یا نه. و وقتی او همچنان ساکت ماند، همانطور به خوردن صبحانه غریبش ادامه داد و چشم از چهره میرزا سعید برنگرفت. عجیب ترین نکته این بود که ظاهراً پروانه‌ها چنانکه از قیفی سرازیر شوند، از میان سپیده دم بسوی کف دست او و مرگ روان بودند. او نوک بالشان را می گرفت، سرش را عقب می کشید و با نوک زبانش آنها را به دهان می برد و می خورد. یکبار دهانش را باز کرد. لبان تیره اش را با جسارت گشود و میرزا سعید لرزید و پروانه‌ای را دید که در آن حفره مرگبار پرپر می زند، ولی نمی گریزند. وقتی اطمینان یافت که مرد این منظره را دیده است، لبانش را بست و شروع به جویدن کرد و هردو، زن دهاتی در باغ و زمیندار در طبقه بالا باقی ماندند تا اینکه ناگهان چشمان زن کلاپسه شد و درحالی که بشدت پیچ و تاب می خورد به پهلوی چپ بر زمین افتاد. میرزا پس از چند لحظه هول و دستپاچگی فریاد زد "آهای، منزل، آهای، بیدار شوید، وضع خراب است." و در همان حال بسوی پله‌های شاهانه چوب ماهون کار انگلستان دوید. این پله‌ها را از جای غریبی با اسم واریک^۲ شایر^۳ آورده بودند. مکانی افسانه‌ای که در آن، شارل اول در قرن هفدهم سیستم زمانی دیگری، قبل از اینکه عقلش را از دست بدهد، روزی در صومعه‌ای غمناک و بی نور از همین پله‌ها پائین آمده بود. و

1- Kurta

2- Warwickshire